



خفه خون

فاطمه حاجی پروانه^۱

من تسبیح قرمز پدرم هستم. از زیر انگشت‌هایش رد می‌شوم. دانه‌دانه می‌افتم؛ اما تمام نمی‌شوم. چرخ می‌زنم و باز برمی‌گردم زیر انگشت‌های او. نگاه کن! قرمز و شفاف و قشنگم، یک نخ سیاه محکم دارم و هی تاب می‌خورم توی هوا. ولی ای کاش به‌جایش این قطره‌های سرم بودم؛ نگاهشان کن. آزاد و رها، دانه‌دانه می‌افتند و تمام می‌شوند. سر می‌خورند توی خون آدم‌ها... مثلاً میثم یا دختر بیچاره‌ای مثل الانِ خودم روی تخت درمانگاه. من نه. من بهتر است بمیرم. حیف قطره‌های سرم نیست؟

از سرم چشم می‌کشم. مامان کنارم نشسته و زل زده توی صورتم. تا نگاهش می‌کنم می‌پرسد: خوبی؟ خوب نیستم؛ ولی می‌گویم بله. و ساعت را می‌پرسم تا بدانم الان که روی تخت بدقوارهٔ درمانگاه ولو شده‌ام چند ساعت از مردن تو گذشته است. مامان هاج‌وواج در و دیوار اتاق را نگاه می‌کند؛ دیواراتاق تزریقات درمانگاه، ساعت ندارد. بابا پشت در نیمه‌باز، نزدیک پیشخوان پذیرش قدم می‌زند. می‌بینمش که رد می‌شود و بعد سایه‌اش یک لحظه دیوار را خاکستری می‌کند و می‌گذرد. سایهٔ تسبیحش هم هست؛ آویزان و کمرنگ. یاد نگاهش پشت در دستشویی می‌افتم؛ جوری نگاهم کرد که انگار گناه بزرگی کرده‌ام. اینکه پدرها بفهمند دخترشان پی‌یود شده

^۱ شایستهٔ تقدیر در بخش ملی، ششمین جایزه داستان سیم‌رغ / فاطمه حاجی پروانه از تهران

است و لکه خون کوچکی پشت روپوش مدرسه‌اش افتاده و دختر، تمام راه را با لکه قرمز به خانه برگشته است، عیب است. نگاه بابا پر از این حرف‌ها بود. وای که اگر سه‌شنبه‌ها توی آن کوچه، من را بغل میثم می‌دید، می‌خواست چطوری نگاهم کند؟

هر سه‌شنبه، همان نگاه نفرت‌انگیزش را پشت همه پنجره‌های کوچه احساس می‌کردم. یکبار هم خواب دیده بود که بابا بالای پشت بام همان ساختمان ایستاده و دارد از بالا من و میثم را تماشا می‌کند. اما لذت بغل کردن میثم و لمس داغی لب‌هایش روی گل و گردنم، آنقدر زیاد بود که با فکر و خیال بابا می‌جنگیدم تا خودم را به ته کوچه برسانم. بعد میثم از پشت سرم می‌رسید و بغلم می‌کرد. با اولین بغل، بابا را یادم می‌رفت. صورتم را می‌گذاشتم جایی بین سینه و شانه میثم و گرمای تنش را نفس می‌کشیدم. چشم‌هایم دیگر پنجره‌ها را نمی‌دید و نگران چیزی نبودم.

کوچه را میثم پیدا کرده بود. بن بست درازی بین دبیرستان من و هنرستان خودشان. دو روز بعد از اولین عکسی که توی وی‌چت برایش فرستادم، نشانی کوچه را برایم فرستاد: «...ته کوچه بن‌بسته، یه خونه خالی قدیمیه. پلاک ۲۱. همونجا پشت تورفتگیه وایسا، من میام.» هر بار تقریباً هم‌زمان با هم می‌رسیدیم؛ او کمی بعد از من... اما امروز نیامد. دیدمش که مرا دید. توی کوچه پیچیدم و همانطور که سمت خانه خالی ته کوچه می‌رفتم، از پشت سرم صدای قه‌قه خنده‌هایش را با رفقاییش شنیدم که از سر کوچه رد شدند. گفتم شاید برگردد. ایستادم و زل زدم به سر کوچه. چه آفتاب بدی بود. چشم‌هایم را ریز می‌کرد. کوچه خالی و خلوت بود و یک کپه کثافت از پسماند قصابی سر کوچه، ریخته بود آنجا که آفتاب افتاده بود روی خیسی‌اش تا حالم را بهم بزند.

میثم نیامد. می‌دانستم از چه چیزی دلخور است و حتی از فکر کردن بهش، لجم می‌گرفت: «لخت شو عکس سینه‌هاتو برام بفرست.» دیشب بی‌مقدمه از سینه‌هایم عکس خواسته بود. از پیام ناگهانی‌اش شوکه شدم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. داشتم می‌نوشتم صبر کن فردا همدیگه رو... سرم را بلند کردم و دیدم بابا دارد زل‌زل نگاهم می‌کند. تا همان دقیقه روبه‌رویم نشسته بود و داشت اخبار می‌دید؛ اما آن لحظه جوری نگاهم می‌کرد که انگار کلمه‌به‌کلمه پیامم را خوانده است. ترسیدم. فوری پیام را پاک کردم و میثم را بلاک. گاهی پیش آمده بود که بابا یک‌دفعه گوشی‌ام را بگیرد و بگوید: «بده من اون ماسماسکتو ببینم چه می‌کنی تو این فضای مجازی.» مامان از اتاق بیرون رفته و دارد با بابا حرف می‌زند. پشتش به من است و سرش را تندتند تکان می‌دهد. می‌دانم دارد اصرار می‌کند که بابا برود و به درس و بحثش برسد. سه‌شنبه‌ها قرار مباحثه دارد. اما مطمئنم بابا قبول نمی‌کند که زن و دختر پرپرودشده فشار افتاده‌اش را وسط درمانگاه ول کند و برود دنبال مباحثه. این یعنی ما را خیلی دوست دارد. اسم این دوست داشتن، غیرت است.

تا امروز فکر می‌کردم که دوست داشتن میثم از مال بابا بهتر است. ماچ و بوسه و بغل دارد. اما حرکت مسخره‌دیشب و امروزش نشانم داد که شاید اصلاً دوست داشتنی هم در کار نبوده. ته کوچه ایستاده بودم و به دوست داشتن یا نداشتن میثم فکر می‌کردم که یکهو صدا آمد. از زیرزمین همان خانه که کنارش ایستاده بودم، درست کنار پاهایم. صدا بلند بود. انگار چیزی شکست و تکه‌هایش پاشید کف زمین. خم شدم که از پنجره زیرزمین سرک بکشم. صدای جیغی بلند شد و بعد تبدیل به ضجه شد. زنی داشت کف زیر زمین خانه خالی محل قرار من و میثم، ضجه‌های بلند و ترسناک می‌کشید. مردی هم فریاد می‌زد و جمله‌هایی می‌گفت و هی تکرار می‌کرد: «هان؟ هان؟»

روی دوزانو نشستم. پنجره نیمه‌باز بود. کف‌پوش سفید زیرزمین را دیدم که تکه‌های سیاه و شیشه‌ای چیزی شبیه گلدان، همه‌جایش پخش شده بود. ضجه‌های بلند زن، کم‌کم به ناله‌های ترسناکی تبدیل می‌شد، زیر و بم می‌شد، بالا و پایین می‌شد و چنگ می‌زد به دلم. ضربان قلبم را احساس می‌کردم. هی به سر کوچه نگاه می‌کردم اما میثم نیامده بود.

مرد دوباره صدایش بلند شد. فحش‌های زشت می‌داد و داد می‌زد: «مرگ. مرگ.» با هر مرگ، که انگار در جواب ناله‌های زن می‌گفت، صدای به دیوار خوردن چیزی مثل سنگ می‌آمد. اول نمی‌دیدمشان. سفیدی کف‌پوش از حرکت سایه‌هایشان، تیره و روشن می‌شد. ضجه‌های زن که قطع شد، کف دست‌هایم را زمین گذاشتم و پشت پنجره جابه‌جا شدم تا چیزی ببینم. هنوز صدای کوبیدن جسم سخت به دیوار می‌آمد. خم شدم و جسم سخت را دیدم که سر زن بود. انگشت‌های کت‌وکلفت مرد، موهای پشت سر زن را توی مشت گرفته بود و سرش را به دیوار می‌کوبید. خون زن، روی دیوار و آستین پیراهن مرد شتک کرده بود. گردن کشیدم و دست‌های زن را دیدم که مثل دو تا طناب سنگین، دو طرف بدنش آویزان بود. بی‌جان. مرد کنار رفت و زن ول شد کف زمین. رو به من افتاد. موهایم را دیدم که بلند و قشنگ بود و سرخ و سیاه. چشم‌هایم سفید شده بود. دهانش باز و پیشانی و سوراخ‌های دماغ و دهانش پر بود از خون و سیاهی.

عرق سرد از پشتم پایین می‌ریخت. می‌لرزیدم. زانوهایم به زمین قفل شده بود و زیر شکمم تیر می‌کشید. روی سفیدی کف‌پوش زیرزمین، لکه‌های سرخ ریز و درشت پاشیده بود. زن که پخش زمین شد، از لای موهایم، خون روی سفیدی سرامیک‌های کف راه گرفت. خون، سرخ و سیاه و غلیظ بود. یک‌دفعه بوی بدی زد زیر دماغم. بوی خون بود. دلم بهم خورد. همانطور نشست، سمت کوچه برگشتم. مثل سگ از مرد ترسیده بودم. از اینکه مرا دیده باشد. از اینکه دنبالم بیایید. می‌خواستم خودم را جمع کنم، نمی‌توانستم. دست‌به‌دیوار از جایم بلند شدم. چند قدم نرفته بودم که دوزانو افتادم زمین. دست‌هایم را ستون کردم و پشت هم عق زدم کف کوچه. یک مشت آب زرد لزج از دهانم بیرون ریخت. سیاهی خون‌های زن جلوی چشمم بود و دستی را پشت سرم احساس

می‌کردم که می‌خواست از پنجرهٔ زیرزمین بیرون بیاید و مرا توی آن سرخی‌های مایل به سیاه بکشد. دستی با آستین دکمه‌دار خون خورده.

افتان و لرزان خودم را سر کوچه رساندم. مسیر رفتن میثم را نگاه کردم که برگشته بود و خبر هم نداشت که امروز توی محل قرارمان، چی به سر کی آمده. برگشتم کوچه را نگاه کردم. کوچه خلوت بود. از آنجا، پنجره‌های زیرزمین دیده نمی‌شدند. استفراغِ مسخره‌ام را دیدم که وسط کوچه روی زمین ریخته بود. ردپاهایم از روی خیزی پسماند قصابی رد شده بود و تا زیر کفش‌هایم آمده بود. دلم بهم خورد. چشم‌های سفید و دهان باز زن یادم آمد و شروع کردم به دویدن.

مامان نفس بلندی می‌کشد و می‌نشیند روی صندلی کنار تخت درمانگاه. نفسش مثل آه کشیدنی از سر کلافگی‌ست. کیف سیاه چرم مصنوعی‌اش را که همیشه حامل ازش بهم می‌خورد، روی ران‌های لاغرش می‌گذارد. نگاهی به گوشی قاب‌مشکی قدیمی‌اش می‌کند. بعد آن را می‌گذارد توی کیفش و می‌گوید: «ساعت پنج و نیمه دختر جان.» ساعت پنج‌ونیم است و حالا تو حتماً مرده‌ای. شاید روحت همین‌جا بالای سر من ایستاده و دارد نفرتی که از کیف و گوشی و ران‌های مادرم دارم، از ذهن خسته‌ام می‌خواند و از اینکه هنوز حرف زنده‌ام خشمگین است.

وقتی که توی دستشویی، کنار روشویی ایستاده بودم و داشتم لکه‌های غلیظ خون را از کف شورت‌م می‌شستم، شاید هنوز زنده بودی. من تازه یادم افتاده بود که ته کوچه چه غلطی می‌کردم. آمده بودم دنبال چهار تا ماچ و دو تا بغل از میثم. شاید اگر میثم می‌آمد آنقدر بدبخت بودم که اصل آن چیزی را که عکسش را ازم خواسته بود، کف دستش می‌گذاشتم. اما میثم نیامد و من شاهد مصیبت تو شدم. بعد همان‌جا کف کوچه که عُق می‌زدم، ریزش داغ و لزج خون خودم را حس کردم. از کنار قصابی تا پشت در خانه، فقط مغازه‌ها و پیاده‌روها را یادم هست که به سرعت از کنارم رد می‌شدند... که داشتم می‌دویدم. منتظر آسانسور نایستادم. پله‌های ساختمان را دوتایکی بالا آمدم. روی پاگرد، درد پر بود آمد سراغم. دلم شروع کرد به پیچ زدن و کمرم تیر کشید. روی پله‌ها نشستم. بعد دست‌به‌شکم خودم را به آسانسور رساندم. یک طبقهٔ باقی‌مانده را با یک دست روی شکم و یک دست به دیوار، روبه‌روی آینهٔ آسانسور ایستادم و به کفش‌هایم خیره شدم. زیر سیاهی کفش‌هایم، کف‌پوش زیرزمین را می‌دیدم که زیر خون سروصورتِ تو، سرخ و سیاه می‌شد. مرد را توی خیالم می‌دیدم که شانه‌هایت را گرفته بود و کشان‌کشان به گوشه‌ای می‌بردت. بالای سرت نشسته بود و داشت فکر می‌کرد که چکارت کند. از زیر جنازه‌ات، خط خون راه گرفته بود و مرد به این فکر می‌کرد که از پنجرهٔ زیرزمین، کسی ندیده باشدش.

راستش آن موقع که از سر کوچه به دو به خانه برگشتم، می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به بابا برسانم. که پلیس خبر کند و اورژانس و اینها... تا به دادت برسیم. اما درد و خون‌ریزی افتاد به جانم. باید اول خودم را جمع

می‌کردم. شورت و نوار و بندوبساطم را برداشتم و خودم را به دستشویی رساندم. مامان آمد پشت در دستشویی و قبل از اینکه در را ببندم، گوشهٔ یقهٔ لباسم را توی مشتش گرفت و با غیظ گفت: «بی‌حیا پشت روپوشت لکهٔ خون افتاده. همین جوری تا خونه اومده‌ی؟ خاک برسرا همه‌چیز تو همه باید ببینن؟» خون تو جلوی چشمم بود. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. نالیدم: «مامان...» گفت: «خفه‌خون» در دستشویی را بستم.

از خودم توی آینه بدم می‌آمد. از دماغم که قرمز شده بود و مژه‌هایم که از خیسی اشک به هم چسبیده بودند. از عرق پشت گوشم که موهایم را خیس و چسبناک کرده بود؛ حتی از گردنم بدم می‌آمد که می‌تیم می‌گفت همیشه بوی کیک می‌دهد و بوسیدنش را خیلی دوست داشت.

در دستشویی را که باز کردم، بابا پشت در ایستاده بود. انگار خیلی صبر کرده بود تا کارم تمام شود. به شورت خیس که کف دستم مچاله‌اش کرده بودم تا دیده نشود، نگاه کرد. لالهٔ گوشم داغ شد. سمت بالکن دویدم تا پهنش کنم روی بندکس. شنیدم که در دستشویی را محکم بست. آن موقع لابد دیگر مرده بودی. حتما قاتلت داشت خون‌ها را با فشار آب می‌شست و خونابه‌ها داشتند از سوراخ کف زیرزمین، لیز می‌خوردند و می‌چرخیدند و پایین می‌رفتند. روحت دیگر آن جاها نبود. شاید داشتی توی مسیر برگشتنم به خانه، دنبالم می‌گشتی که بررسی: «منو کشتن، تو ایستادی تماشا کردی؟»

گوشی‌به‌دست، روی مبل دراز کشیدم. درد پی‌پی‌زد زجرم می‌داد. از استخوان‌های ران تا کمرم را گرفته بود و دور شکمم می‌پیچید. مامان نشسته بود کنارم و نصیحتم می‌کرد که: «دختر بایستی حواسش به موعد عادتش باشه. نوارشو بذاره از قبل. نه که اینطوری برگرده خونه. خون حیض عورته. عیبیه کسی ببینه.» از کلمات مادر بدم می‌آمد. این همه «عین» اگر نبودند، مادر هیچ کلمه‌ای برای گفتن نداشت: موعد، عادت، عیب، عورت. ساعد دستم را گذاشته بودم روی پیشانی‌ام و منتظر بودم مامان برود پی‌کارش تا به می‌تیم پیام بدهم و ماجرایت را برایش بگویم. حرکت مسخرهٔ امروزش را یادم بود که هرهرکنان از سر کوچه رد شد و رفت، اما یک درصد احتمال می‌دادم زنده باشی. باید حرف می‌زدم. مامان ولی نمی‌رفت. فکرش را بکن، او که از دیدن یک قطره خون پشت روپوش مدرسه‌ام، آن طور قاتی کرده بود، چه خوب شد که نمی‌دانست دخترش امروز کجا بوده و چه‌ها دیده! باید مرا ببخشی؛ اما آن لحظه با خودم می‌گفتم چه خوب شد که پی‌پی‌زدم و همان اول از ماجرای زیرزمین و کوچه، چیزی به آن‌ها نگفتم. بابا نمی‌گفت توی کوچه چه کار می‌کردی؟ ته کوچهٔ بن‌بست با کی قرارمدار داشتی؟ اما به فکرتم بودم. از مامان خواستم برایم قرص مسکن و آب بیاورد و وقتی که رفت، آمدم به می‌تیم پیام بدهم؛ اما دیدم که بلاکم کرده.

بابا کنار پایهٔ سرم ایستاده و قطره‌هایش را نگاه می‌کند. می‌دانم دلش می‌خواهد قطره‌ها تندتر توی خونم بریزند و تمام شوند که زودتر برگردیم خانه تا او هم غیرتش را کرده باشد هم به مباحثه‌اش برسد. مامان ملحفه را از

روی ران‌هایم تا بالای سینه‌هایم می‌کشد و مرا می‌پوشاند. بعد رو به بابا می‌گوید: «کم‌کم تموم میشه دیگه.» بابا قدم‌زنان از پایهٔ سرم دور می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. تسبیح قرمز، از لای دست‌های بابا، که پشتش قفل شده، آویزان است و توی هوا تکان می‌خورد.

مامان قرص و آب را به خوردم داد. دست روی گردنم گذاشت و گفت: «تب داری.» من تب داشتم؛ اما تو مُرده بودی. و چقدر مسخره! که آخرین امیدم برای نجات دادنت، بلاکم کرده بود. توی خیالم جنازه‌ات را لای پتو می‌دیدم. مردی با انگشت‌های زمخت و پشمالو، پتوپیچت می‌کرد و موهای سیاه و بلندت از بالای پتو آویزان بود که از خیسی خونابه، فر خورده بودند و قطره‌های قرمز شفاف، از نوکشان چکه می‌کرد. به اندازه‌ای که از مردنت ترسیده بودم، سردم شده بود و موهای روی بازوهایم سیخ سیخ شده بودند. اما مامان می‌گفت تب دارم و زیر بازوهایم را گرفته بود که بلندم کند تا بروم توی اتاق بخوابم. تقلا می‌کردم که ولم کند. می‌خواستم خودم را به بالکن برسانم و هرطور شده زنگ بزَنم به میثم و ماجرایت را بگویم. شاید هنوز زنده بودی! مامان که دستم را رها کرد، می‌خکوب شدم. باور نمی‌کنی، اما دیدمت که سر جایم، روی مبل افتاده بودی و پرسیدی: «دیدنی چه جوری منو کشت؟» تنت را ندیدم. سر و صورت بودی با چشم‌هایی که برگشته بود بالا. موهایت، سیاه و خونی و خیس و بلند، روی کوسن مبل، پهن شده بود و خونت کنار پایه‌های مبل چکه می‌کرد. سرم گیج خورد. همه‌جا تاریک شد. از ارتفاع خودم، که انگار خیلی بالا و بلند بود، به زمین افتادم و کنار پایه‌های مبل توی خودم مچاله شدم. مامان بالای سرم فریاد زد: «یا فاطمهٔ زهرا!». پایهٔ مبل، دوتا و چهارتا و ده‌تا شد و من سر خوردم توی سیاهی و تهوع و سوت و سکوت.

ملحفه را کنار می‌زنم و می‌نشینم روی تخت. قطره‌های سرم دارند به آخر می‌رسند و مامان می‌رود که پرستار را صدا کند. نمی‌بینم اما نزدیکم ایستاده‌ای؛ بوی خونت توی دماغم است و سردی و خیسی موهایت، روی شانه‌هایم. مامان با پرستار برمی‌گردد. پرستار نگاه می‌کند و می‌گوید: «مونده هنوز.» و زود می‌رود بیرون. مامان با نوازش سفت‌وسختی که مختص خودش است، موهایم را توی روسری می‌چپاند و لبهٔ روسری را می‌کشد جلو. سر و گردنم درد می‌کند. مامان می‌پرسد: «بهتری؟» نیستم ولی می‌گویم: «بله.» و دستش را می‌گیرم. خیلی گرم‌تر از دست‌های من است. شاید الان که مهربان شده بشود چیزی گفت:

- «مامان امروز... امروز تو کوچه یه زن و مردی رو دیدم که دعوا می‌کردن. مرده زنه رو می‌زد.» صورتش را کمی جلو می‌آورد، چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌پرسد: «کدوم کوچه؟ ما که صدایی نشنیدیم.»

«کدام کوچه؟» بن‌بستی که به مسیر لعنتی برگشتنم از مدرسه به خانه هیچ ربطی ندارد. توی همین اولین سؤال می‌مانم. من از پنجرهٔ نیمه‌باز زیرزمین خانه‌ای، سرک کشیده بودم و زن و مردی را دید زده بودم که... که هرچی! تا همین جایش را اگر مامان بفهمد، کارم ساخته است. بعد «کدام کوچه؟» می‌دانی اگر بگویم کدام

کوچه، باید تا تهش بروم؟ چه دروغی بگویم؟ چه جوری توضیح بدهم؟ بگویم آنجا چکار می‌کردم؟ ته کوچه با دوست‌پسرم قرار داشتیم؟

مامان صندلی‌اش را نزدیک‌تر می‌کشد: «ریحانه. کدوم کوچه؟ از کجا اومدی امروز؟» به قطره‌های سرم نگاه می‌کنم که دارند تمام می‌شوند. همانطور نشسته روی تخت، تکیه می‌دهم به دیوار و چشم‌هایم را می‌بندم: «از هیچ‌جا.»

و با پشت سرم که درد می‌کند، به دیوار ضربه می‌زنم. مثل تو که از پشت موهایت را گرفته بودند و پیشانی‌ات به دیوار ضربه می‌زد. پاهایم از تخت آویزان است؛ به‌همان سنگینی که دست‌های بی‌جان تو از دو طرف بدنت آویزان بود و خون از نوک انگشت‌هایت، چکه می‌کرد. خون از ران‌هام راه می‌گیرد و خط‌های سرخ باریک می‌شود. باریکه‌های خون از ساق پاهام رد می‌شوند و قطره‌قطره از نوک انگشت‌هام به زمین می‌چکند. سرامیک‌های سفید درمانگاه، زیر خون‌های من سرخ و سیاه می‌شود. مرد توی سرم شروع می‌کند به فریاد زدن: «مرگ. مرگ. مرگ.» قطره‌های سرم با صدای «...مرگ»، روی پیشانی‌ام می‌افتند. تاریک است. صدای ناله‌های بلند می‌شود. خودم را می‌برم پیش میثم که خوابیده روی تختش و دارد پروفایل بلاک‌شده‌ام را نگاه می‌کند. پروفایلم قرمز است؛ رنگ دانه‌های تسبیح عقیق بابا. و صدای ضجه‌های تو از گوشی میثم پخش می‌شود. میثم می‌گوید: «لخت شو خودم ازت عکس بگیرم» سرم به دیوار ضربه می‌زند. دکمه‌هایم یکی‌یکی باز می‌شود؛ خودم را جمع می‌کنم که ببندمشان. گوشی از دستم می‌افتد. بابا برش می‌دارد: «بده من اون ماسماستو.» قه‌قاه خنده‌های میثم از سرکوچه، دور می‌شود. مرد می‌گوید: «مرگ» تسبیح بابا از پشت بام، می‌افتد روی صورتم. پشت پنجره‌های زیرزمین، کف کوچه مجاله می‌شوم. موهای سیاه تو لای انگشت‌های مرد است. سرت پشت هم به دیوار می‌خورد و خون می‌پاشد همه‌جا. مرد می‌کشد کنار. بابای من است. خون تو روی دکمه‌های یقه‌اش پاشیده. روی دکمه بسته آستینش. به عرق پیشانی‌اش آستین می‌کشد. رد خون می‌نشیند بالای ابروش. ایستاده بالای سر جنازه‌ات. ول می‌شوی روی زمین. صورتت برمی‌گردد سمتم. خود منی. منم که افتاده‌ام کف زیر زمین. از توی موهام، از لای ران‌هام خون راه گرفته که سرخ و سیاه است و سرامیک‌های سفید را یکی‌یکی می‌بلعد و پهن می‌شود همه‌جا. دست‌هایم باز و رها افتاده‌اند دو طرف بدنم. فرم مدرسه تنم است؛ دکمه‌هایم همه باز. دانه‌های تسبیح بابا روی گردنم. گوشی میثم روی سینه‌هام. بوی پریود توی دماغم. چشم‌هایم باز و دهانم پر خون. هی می‌خواهم بگویم که زنده‌ام. هی نمی‌توانم.

